

رسید که زندگی ناچیز من و قلمرو حقیقت آن قدرها هم که پنداشته بودم از هم جدا نیستند، که حتی در برخی نقطه‌ها باهم یکی می‌شوند، و از اعتماد و شادی روی صفحه‌های نویسنده آن گونه که در آغوش پدری باز یافته اشک ریختم.

برگوت را بر پایه کتابهایش چون پیرمردی نحیف و سرخورده مجسم می‌کردم که فرزندان را از دست داده و هرگز دلش آرام نگرفته باشد. از این رو، نثرش را در درون خودم به آهنگی نرم<sup>۵۰</sup> تر، کند<sup>۵۱</sup> تر از آنی که شاید نوشته شده بود می‌خواندم، و ساده‌ترین جمله‌هایش هم برایم طنینی مهربانانه داشت. بیش از همه فلسفه‌اش را دوست داشتم، برای همیشه تسلیم آن شده بودم. مرا و می‌داشت که بی‌صبرانه انتظار سنی را بکشم که پا به دبیرستان می‌گذاشتم و به کلاس موسوم به فلسفه می‌رفتم.<sup>۵۱</sup> اما دلم نمی‌خواست که در آنجا، جز زیستن بر پایه اندیشه برگوت هیچ کار دیگری بشود، و اگر به من گفته می‌شد که فیلسوفان فراطبیعی که آنگاه به آنان دل بستم هیچ شباهتی به او ندارند پیشک دچار همان سرگشتگی عاشقی می‌شدم که بخواهد همه عمر را دلبسته یکی بماند و به او گفته شود که بعدها معشوقه‌های دیگری خواهد داشت.

یک روز یکشنبه، که در باغچه کتاب می‌خواندم، سوان که به دیدن خانواده آمده بود خلوتم را به هم زد.

«چه دارید می‌خوانید، می‌شود ببینم؟ آها، برگوت؟ کی گفته این کتاب را بخوانید؟»

گفتم که توصیه بلوش بود.

«آها! همان پیری که یک بار اینجا دیدم، که قیافه‌اش درست به چهره سلطان محمد دوم بلینی<sup>۵۲</sup> می‌ماند. راستی که خیلی شبیه است. درست

\* Dolce

\*\* Lento

همان ابروهای منحنی، همان دماغ خمیده و گونه‌های کشیده را دارد. اگر یک ریش بزی هم بگذارد عین او می‌شود. به هر حال، سلیقه‌اش خوب است. برگوت نویسنده جذابی است.»

و با دیدن این که چقدر از برگوت خوشم می‌آمد، او بی‌که هرگز درباره آدمهایی که می‌شناخت حرف نمی‌زد، از سر لطف استثنایی به کار برد و به من گفت:

«خوب می‌شناسمش. اگر دوست دارید که در اول کتابتان چیزی به خط خودش بنویسد می‌توانم این را از او بخواهم.»

جرات نکردم این را بپذیرم. اما چیزهایی درباره برگوت از او پرسیدم.

«می‌توانید بگویید کدام بازیگر را بیشتر از همه می‌پسندد؟»

«کدام بازیگر، نمی‌دانم. اما می‌دانم که هیچ بازیگر مردی را همپای

لابرما، که به نظر او از همه بالاتر است، نمی‌داند. صدایش را شنیده‌اید؟»

«نخیر. پدرمادرم اجازه نمی‌دهند بروم تئاتر.»

«حیف است. باید ازشان بخواهید. لابرها در قدر، یا در لوسید، شاید

بشود گفت که چیزی بیشتر از یک هنرپیشه نیست، اما، راستش، من خیلی

به «سلسله مراتب!» هنرها عقیده ندارم (و متوجه شدم که، به همان گونه که

بیشتر هم در گفتگوهایش با خواهران مادر بزرگم اغلب مایه شگفتی ام شده

بود، هر بار که از چیزهای جدی حرف می‌زد، هر بار که تعبیری به کار می‌برد

که گویا دربرگیرنده عقیده‌ای درباره موضوعی مهم بود، به عمد آن را به لحنی

ویژه و جداگانه، ماشین‌وار و سخره‌آمیز، به زبان می‌آورد، انگار که آن را

میان دو گیومه گذاشته باشد، انگار که نمی‌خواست آن را به حساب خودش

بپذیرد، و بگوید: «بله، به قول آدمهای مسخره، سلسله مراتب». اما، اگر

سلسله مراتب مسخره بود چرا آن را به کار می‌برد؟) لحظه‌ای بعد در دنبال

حرفش گفت: «برداشتی که به شما می‌دهد به همان اندازه عالی است که

هر شاهکار دیگری، مثل، چه می‌دانم، مثلاً — به خنده افتاد — «ملکه‌های

شارتر»!۵۳»

تا آن زمان، به نظرم می‌رسید که این ترس و اکراه از بیان جدی عقیده باید عادت‌ی برانزده و پاریسی و در تضاد با خشک‌اندیشی شهرستانی خواهران مادر بزرگم باشد؛ و همچنین گمان می‌کردم که این یکی از شکل‌های ظرافت در میان گروهی باشد که سوان در آن می‌زیست، که در واکنش در برابر زبان شیوای نسل‌های پیشین، تعبیرهای ساده و دقیقی را تا حد افراط باب کرده بودند که در گذشته‌ها جلف دانسته می‌شد، و «جمله» را حرام می‌دانستند. اما آن روز، در رویارویی سوان با چیزها حالتی شگفت‌انگیز می‌دیدم. چنین می‌نمود که جرأت نمی‌کرد عقیده‌ای برای خود داشته باشد و تنها هنگامی آسوده بود که بتواند اطلاعات مشخصی را با جزئیات دقیق ارائه کند. ولی گویا متوجه نبود که همان مسلم دانستن این که دقت آن جزئیات اهمیت دارد خود به معنی ابراز عقیده بود. آنگاه به یاد آن شب مهمانی افتادم که بسیار غمین بودم چون مادرم نمی‌بایست به اتاقم می‌آمد و سوان گفت که مهمانی‌های رقص خانه پرنسس دولئون هیچ اهمیتی نداشت، حال آن که همه زندگی‌اش را در کار این گونه خوشی‌ها می‌کرد. این همه به نظرم تناقض داشت. برای کدام زندگی دیگری این فرصت را باقی می‌گذاشت که سرانجام عقیده‌اش را درباره چیزها جدی بگوید، نظرهایی بدهد که لزومی نباشد آنها را میان گیومه بگذارد، و دیگر با ادب بسیار به مشغله‌هایی نپردازد که با این حال خودش به مسخره بودنشان اعتراف می‌کرد؟ اما همچنین، متوجه شدم که در شیوه سخن گفتن سوان از برگوت حالتکی بود که ویژه او نبود، بلکه برعکس در آن زمان، در همه دوستان و نویسندگان، دوست مادرم و دکتر بولبون هم دیده می‌شد. آنان هم، مانند سوان، درباره برگوت می‌گفتند: «ذهن جذابی دارد، فوق‌العاده است، شیوه نوشتن خاص خودش را دارد که شاید کمی تکلف داشته باشد، اما خیلی خوشایند است. آدم اسمش را هم پای نوشته‌ای نبیند فوراً می‌فهمد کار اوست.» اما هیچکس تا آنجا پیش نمی‌رفت که بگوید: «نویسنده بزرگی است، چیره‌دست است.» چیره‌دستی‌اش حتی به زبان نمی‌آمد. این را نمی‌گفتند چون نمی‌دانستند. بسیار طول می‌کشید تا ما

الگویی را که به عنوان «هنرمند چیره‌دست» در موزه برداشته‌های عام خود داریم در چهره یک نویسنده تازه بازیشناسیم. درست به همین دلیل که این چهره تازه است آن را کاملاً شبیه آنچه چیره‌دستی می‌نامیم نمی‌یابیم. درباره‌اش بیشتر تعبیرهایی چون تازگی، جذابیت، ظرافت و قدرت به کار می‌بریم؛ و سرانجام روزی درمی‌یابیم که این همه همان چیره‌دستی است. از سوان پرسیدم: «برگوت کتابهایی دارد که در آنها از لا برما حرف زده باشد؟»

«فکر می‌کنم که در جزوه‌اش دربارهٔ راسین<sup>۵۴</sup> نوشته باشد، اما به نظر من نایاب است. شاید هم تجدید چاپ شده باشد. می‌پرسم. حتی می‌توانم هرچه را که می‌خواهید از خود برگوت بپرسم، هیچ هفته‌ای از سال نیست که برای شام به خانه ما نیاید. دوست خیلی نزدیک دخترم است. باهم به دیدن شهرهای قدیمی و کلیساها و قلعه‌ها می‌روند.»

از آنجا که هیچ شناختی از سلسله مراتب اجتماعی نداشتم، از مدتها پیش این واقعیت که پدرم رفت و آمد ما با خانم سوان و دخترش را محال می‌دانست بیشتر این اثر را بر من گذاشته بود که بپندارم میان ما و آنان فاصله بسیار است، و همین در چشم من به آنان حیثیت داده بود. ناخرسند بودم از این که چرا مادرم موهایش را رنگ نمی‌کرد و به لبانش سرخی نمی‌زد آن گونه که از همسایه‌مان خانم سازرا شنیده بودم که خانم سوان، البته نه برای خوشامد شوهرش، که برای آقای دوشارلوس می‌کرد، و فکر می‌کردم که او شاید ما را تحقیر می‌کرد و غصه‌ام از این رفتارش بیشتر به خاطر مادموازل سوان بود که شنیده بودم دخترک زیبایی است و اغلب او را در خیال می‌دیدم و هر بار چهره زیبا و خودخواسته‌ای را برای او در نظر می‌آوردم. اما آن روز، با شنیدن این که مادموازل سوان موجودی با موقعیتی چنان نادر بود، که در میان آن همه امتیاز آن‌سان که در محیط طبیعی‌اش چنان غوطه می‌خورد که اگر از پدر و مادرش می‌پرسید چه کسی شام به خانه‌شان می‌آید در پاسخ هجاهایی رنخشان از روشنائی، برگوت، نام مهمانی طلایی را می‌شنید که برای او یک

دوست قدیمی خانواده بود و بس؛ که، برای او، گپ خودمانی سر میزد، یعنی معادل گفته‌های عمه بزرگم برای من، سخنان برگوت درباره همه موضوع‌هایی بود که در کتابهایش نتوانسته بود به آنها پردازد، و من دلم می‌خواست گفته‌های وحی گونه‌اش را درباره‌شان بشنوم؛ و سرانجام این که، هنگامی که مادموازل سوان به دیدن شهری می‌رفت، با برگوت همراه بود که ناشناس و نجسته، چون خدایانی که به میان آدمیان میرا فرود آمده باشند، در کنارش قدم می‌زد، آنگاه، در همان حال که به ارزش کسی چون مادموازل سوان پی بردم حس کردم که خودم تا چه حد در نظر او عامی و جاهلم، و شیرینی و محالی دوست بودنم با او را با چنان شدتی حس کردم که یکسره آکنده از آرزو و هم از درماندگی شدم. از آن پس، اغلب هنگامی که به او می‌اندیشیدم، او را در برابر درگاه یک کلیسای بزرگ می‌دیدم که مفهوم پیکره‌های آن را برایم می‌گفت، و با لبخندی همدلانه با من، مرا به دوستش، به برگوت، معرفی می‌کرد. و همیشه، فریبایی همه اندیشه‌هایی که کلیساهای بزرگ در من می‌انگیختند، فریبایی دامن‌های ایل دو فرانس و جلگه‌های نورماندی بر تصویری که پیش خود از مادموازل سوان می‌ساختم بازتاب می‌یافت: ذاتی بود آماده آماده برای دوست داشتن. این باور که کسی زندگی ناشناسی دارد که با دل بستن به او به آن راه توانیم یسافت، برای عشق از همه شرطهایی که دارد تا پدید آید مهم تر است، که اگر این باشد از بقیه به آسانی خواهد گذشت. حتی زنانی که مدعی اند مرد را جز بر پایه ظاهرش نمی‌سنجند، در همین ظاهر تراوش زندگی ویژه‌ای را می‌بینند. از همین روست که نظامیان یا آتش‌نشانان را می‌پسندند؛ اونیفورم نمی‌گذارد که درباره قیافه سخت بگیرند؛ می‌پندارند که در زیر خفتان دلی متفاوت، ماجراجو و مهربان را می‌بوسند؛ و یک شاه جوان، یک شهزاده، برای فتح زیباترین زنان در کشورهای که از آنها دیدن می‌کند نیازی به خوش سیمایی ندارد، حال آن که این برای یک دلال بورس لازم است.

همچنان که در باغچه کتاب می خواندم، که عمه بزرگم نمی توانست بفهمد که در غیر از یکشنبه، یعنی روزی این کار را بکنم که پرداختن به چیزهای جدی ممنوع است و خودش هم در آن روز خیاطی نمی کرد (در یک روز وسط هفته ممکن بود به من بگوید «چرا هنوز داری با کتاب خواندن سر خودت را گرم می کنی، امروز که یکشنبه نیست» و سرگرم کردن را به معنی کاری بچگانه و هدر دادن وقت به کار می برد) عمه لثونی در انتظار اولالی با فرانسواز بحث می کرد. به او خبر می داد که خانم گوپی را دیده بود: «بی چتر، با پیرهن ابریشمی که داده بود در شاتودن دوخته بودند. اگر خواسته باشد تا عصر راه دوری برود باران پیرهنش را خیس خیس می کند.»

فرانسواز برای آن که امکان وضعیت مساعدتری را یکسره کنار نگذاشته باشد می گفت: «شاید، شاید» (که به معنی «شاید هم نه» بود).

عمه ضربه ای به پیشانی اش می زد و می گفت: «آها، یادم افتاد که بالاخره نفهمیدم بعد از تمام شدن وعظ به کلیسا رسید یا نه... یادم باشد که از اولالی بپرسم... فرانسواز، ببینید آن طرف ناقوسخانه چه ابر سیاهی بلند شده، آفتاب روی بامها هم خیلی رنگ پریده است، حتماً امروز یک بارانی می آید. نمی شد هوا همین طور بماند، خیلی گرم بود. هر چقدر هم زودتر بیاید بهتر است، چون تا رگبار نزنند این آب ویشی از گلوی من پایین نمی رود.»

این جمله آخر را از آنجا می گفت که برایش، آرزوی هضم هرچه زودتر آب معدنی، بینهایت از ترسش از دیدن خراب شدن پیرهن خانم گوپی مهم تر بود.

«شاید، شاید.»

«وانگهی، وقتی باران می زند، توی میدان چندان سرپناهی نیست.» و ناگهان رنگش می پرید و شگفت زده می گفت: «اوه، ساعت سه شد! یعنی نماز عصر شروع شده، من یادم رفت پیسینم را بخورم! حالا می فهمم چرا این آب ویشی همین طور روی دلم مانده بود.»

و به شتاب به سراغ کتاب دعایی با جلد مخمل بنفش و زرکوب می رفت

که، به خاطر دستپاچگی اش، تصویرهایی با حاشیه توری کاغذی رو به زردی را که برای نشانه گذاری صفحه های مربوط به روزهای عید است، از لای آن بیرون می انداخت، و همچنان که قطره های دارو را فرو می برد تند و تند جمله های مقدس را می خواند که درکشان را تا اندازه ای این دودلی اش مشکل می کرد که آیا پسینی که این همه بعد از آب ویشی می خورد هنوز توانایی آن را داشت که بر آب اثر بگذارد و هضمش را آسان کند یا نه.

«ساعت سه، باور نکردنی است که وقت چه زود می گذرد!»

ضربه کوتاهی به شیشه، انگار که چیزی به آن خورده باشد، و سپس صدای ریزشی سبک و گسترده چون انبوهی از شن که از پنجره بالا پایین ریخته باشند، و آنگاه بارش گسترش می یافت، منظم می شد، آهنگی به خود می گرفت، سیال، با صدا، آهنگین، بشمار، همه جا گیر می شد: باران بود.

«می بینید فرانسواز! نگفتم؟ چه بارانی هم! فکر کنم صدای زنگ در باغچه آمد. بروید ببینید توی همچو هوایی کی بیرون است.»

فرانسواز می رفت و برمی گشت.

«مادام آمیده (مادر بزرگم) بود، گفت می رود قدمی بزند. اما باران خیلی تند است.»

عمه سری به آسمان بلند می کرد و می گفت: «هیچ تعجیبی ندارد. همیشه گفته ام که فکر او مثل بقیه آدمها نیست. هیچ دلم نمی خواهد جای او باشم و در همچو وقتی بیرون بروم.»

فرانسواز با مهربانی می گفت: «مادام آمیده همه کارهایش با بقیه فرق می کند.»

و گفتن این را که به عقیده او مادر بزرگم «کمی خل» بود برای زمانی می گذاشت که با دیگر خدمتکاران تنها باشد.

عمه آهی می کشید و می گفت: «دعای آخر هم که تمام شد! دیگر اولالی نمی آید. حتماً از خرابی هوا ترمیده.»

«نه، مادام اوکتاو، ساعت پنج نشده، تازه چهار و نیم است.»

«چهار و نیم؟ آن وقت من برای یک ذره روشنائی مجبور شدم پشت دری‌ها را بزنم بالا. ساعت چهار و نیم! درحالی که فقط هشت روزه عید تبرک مزارع مسانده! آه! فرانسوا! باید خدا خیلی از دست ماها عصبانی باشد. آخر، مردمان این دور و زمانه هم شورش را درآورده‌اند! به قول اوکتاو مرحوم، خدا را زیادی از یاد برده‌ایم و او هم انتقام می‌گیرد.»

چهره عمه یکباره گل می‌انداخت، اولالی بود. بدبختانه، هنوز او پا به اتاق نگذاشته فرانسوا می‌آمد و با لبخندی که انگیزه‌اش هماهنگ کردن خود او با شادی‌ای بود که شک نداشت گفته‌اش در عمه برمی‌انگیخت، و با تکیه روی یک یک هجاها برای نشان دادن آن که، علیرغم کاربرد شیوه غیرمستقیم، به عنوان یک خدمتکار خوب عیناً همان کلماتی را باز می‌گفت که مهران تازه از راه رسیده فرموده بود، خبر می‌آورد که:

«آقای کشیش خیلی خوشحال و خوشوقت خواهند شد که اگر مادام اوکتاو در حال استراحت نیستند ایشان را بپذیرند. آقای کشیش قصد مزاحمت ندارند. پایین هستند. گفتم تشریف بیاورند تو.»

حقیقت این است که دیدار کشیش آن اندازه که فرانسوا گمان می‌کرد مایه خوشحالی عمه نمی‌شد و حالت شعفی که او می‌پنداشت باید هر بار با اعلام خبر ورود او به چهره‌اش بدهد کاملاً با آنچه عمه حس می‌کرد تناسب نداشت. کشیش (مرد بسیار خوبی که پشیمانم که با او بیشتر گفتگو نکردم، چون گرچه از هنر سر رشته‌ای نداشت در ریشه‌شناسی بسیار وارد بود)، که عادت داشت اطلاعاتش را درباره کلیسا با بازدید کنندگان سرشناس آن در میان بگذارد (و حتی بر آن بود که کتابی درباره حوزه کلیسای کومبره بنویسد)، با توضیحات بی‌پایانش که همیشه هم یکسان بود عمه را خسته می‌کرد. و هنگامی که، مانند آن روز، دیدارش با آمدن اولالی همزمان می‌شد، او را یکسره عذاب می‌داد. عمه دوستتر می‌داشت که تنها اولالی را ببیند و همه باهم به دیدنش نروند. اما جرأت نمی‌کرد کشیش را نپذیرد و فقط با اشاره‌ای به اولالی می‌گفت که همزمان با کشیش نرود و پس از رفتن او باز



کمی بماند.

«آقای کشیش، این طور که شنیده‌ام گویا یک نقاشی سه پایه‌اش را آورده توی کلیسای شما که از روی یکی از شیشه‌ها نقاشی کند. من که به عمرم این اولین باری است که همچو چیزی به گوشم می‌خورد! امروزه روز مردم دنبال چه چیزهایی‌اند! آن هم چیزی که از آن زشت‌تر توی کلیسا نیست!»

«به نظرم نمی‌رسد که بشود گفت از همه زشت‌تر است. چون در سن ایلر جاهایی هست که دیدنی است و جاهایی هم هست که خیلی کهنه شده، کلیسای بینوای من تنها کلیسای منطقه است که هیچ مرمتش نکرده‌اند. خدا می‌داند که درگاهش خیلی کثیف و کهنه است، اما برای خودش شکوه و جلالی دارد؛ پرده‌های «استر» را اگر بگویید، خود من شخصاً آنها را دوپول سیاه هم نمی‌خرم، اما اهل فن آنها را بعد از پرده‌های سان ۵۵ از همه بهتر می‌دانند. این را هم قبول دارم که در کنار بعضی جزئیات یک کمی واقع‌گرایانه، جزئیات دیگری هم در آنها هست که از یک روحیه واقعاً موشکافانه حکایت می‌کند. اما حاضر نیستم حتی حرف شیشه‌نگاره‌ها را بشنوم! آیا عاقلانه است که پنجره‌هایی را که اصلاً روشنایی ندارند و حتی چشم آدم را با انعکاسهایی که نمی‌شود گفت چه رنگی است گول می‌زنند همین طور وول کنیم، آن هم در کلیسایی که حتی دوتا از سنگ‌های گتش باهم تراز نیست و هرچه هم می‌گوییم عوضشان کنیم قبول نمی‌کنند، چون می‌گویند قبر اسقفهای کومبره و اشراف گرمانت، کنت‌های قدیمی برابان است؟ یعنی پدران همین دوک دوگرمانت امروزی و خود دوشس، چون او هم از خانواده گرمانت است و با پسر عمویش ازدواج کرده. (مادر بزرگم که آن قدر به آدمها بی‌توجه بود که نامهایشان را باهم اشتباه می‌گرفت، هر بار با شنیدن نام دوشس دوگرمانت او را یکی از خویشان مادام دوویلپاریزیس قلمداد می‌کرد. همه به خنده می‌افتادند و او برای دفاع از خودش نامه تبریکی تسلیتی را شاهد می‌آورد که: «تا آنجا که یادم می‌آید گویا اسم گرمانت هم تویش بود». و

من، برای یک بار هم که شده بود، در مخالفت با او با بقیه همراه می شدم چون نمی توانستم بپذیرم که میان دوست دوره شبانه روزی او و بازماندگان ژنه ویو دوبرابان پیوندی باشد.) همین روسنویل، امروز یک حوزه کلیسایی کوچک روستایی است، درحالی که در قدیم، به خاطر تجارت کلاه ماهوتی و ساعت آونگی خیلی آباد بود. (درباره ریشه روسنویل خیلی مطمئن نیستم. بعید نمی دانم که اسم اولیه اش روویل مشتق از رادولفی و بلاً بوده باشد، مثل شاتورو که کاستروم رادلفی بوده، اما در این باره یک روز دیگری بحث می کنیم). بله! شیشه نگاره های کلیسا عالی است، تقریباً مدرن است، و همین طور آن اثر باشکوه ورود لویی فیلیپ به کومبره، که اگر در جای خودش در کومبره بود خیلی بهتر بود و، می گویند، به اندازه شیشه نگاره های شارتر ارزش دارد. همین دیروز برادر دکتر پرسپیه را دیدم که وارد است و می گفت که به نظرش کار عالی ای است. البته، این را هم بگویم که از همین نقاش، که در ضمن آدم بسیار مؤدبی است و گویا واقعاً چیره دست است، می پرسیدم که راستی چه چیز این شیشه برایتان این قدر جالب است، درحالی که یک کمی هم از بقیه تیره تر است؟»

عمه که کم کم به این فکر می افتاد که داشت خسته می شد با رخوت می گفت: «مطمئنم که اگر از اسقف بخواهید، با گذاشتن یک شیشه نگاره نو موافقت می کند.»

کشیش در پاسخ می گفت: «حتمأً، مادام اوکتاو، اما آخر خود اسقف اول از همه این شیشه نگاره های بینوا را سر زبانها انداخت و اثبات کرد که نشان دهنده ژیلبر بده، یکی از بزرگان گرمانت، و از نوادگان ژنه ویو دوبرابان، که خودش هم از خاندان گرمانت بود، در حال برائت گرفتن از سن ایلر است.»

«من که سن ایلری ندیدم!»

«چرا، تا حال متوجه نشده بودید که در گوشه شیشه یک خانمی با پیرهن زرد هست؟ خوب! همان سن ایلر است که، همان طور که می دانید، در

بعضی شهرستانها، او را سن ایلیه، سن الیه، و حتی در ژورا سن ایلی هم می‌گویند. این‌ها همه شکل‌های مختلف سنکتوس هیلاریوس است که، البته، از تغییراتی که در اسم قدیسه‌های دیگر هم داده می‌شود عجیب‌تر نیست. مثلاً، اولالی جان، می‌دانید که اسم قدیسهٔ همان شما، سنکتا اولالیا در بورگونی به چه شکلی درآمده؟

به شکل سن الواء، یعنی قدیسه بوده و قدیس شده<sup>۵۶</sup>، ها، اولالی، هیچ فکر می‌کردید که بشود بعد از مردنتان شما را مرد کرد؟» — «آقای کشیش همیشه اهل خنده و شوخی اند.» — «برادر ژیلبر، شارل الکن، شازدهٔ خوب و مؤمنی بود اما چون پدرش پین دیوانه را، که بر اثر بیماری روانی مُرد، زود از دست داده بود، با کبر و غروری حکومت می‌کرد که خاص جوانهایی است که زندگی‌شان انضباطی نداشته، کافی بود از قیافه یکی از آدم‌های شهری خوشش نیاید و همهٔ اهل شهر را از دم تیغ بگذرانند. ژیلبر، که می‌خواست از شارل انتقام بگیرد، کلیسای کومبره را، آتش زد، یعنی همان کلیسای اولیه‌ای که تئودوبر، موقعی که با دربارش از کوشکی که در نزدیکی‌های اینجا، در تیرزی داشت (همان تئودوبرسیاکوس لاتین) راه افتاده بود تا با بورگوندها بجنگد، قول داده بود که اگر سن ایلراوراد در جنگ پیروز کرد برگردد و سر مزار او بسازد. از این کلیسا فقط همان سردابی مانده که فکر می‌کنم تئودور به شما نشان داده، بقیه‌اش را ژیلبر سوزاند. بعد، با کمک ویلیام فاتح شارل بینوا را شکست داد و به همین خاطر است که خیلی از انگلیسی‌ها برای دیدن اینجا می‌آیند. اما گویا ژیلبر نتوانسته بود دل اهالی کومبره را به دست بیاورد، چون بعد از مراسم نماز به سرش ریختند و سرش را بریدند. تئودور کتابی در این باره دارد که می‌شود ازش گرفت و خواند.»

«اما بدون شک جالب‌ترین چیز کلیسای ما، منظره‌ای است که از ناقوسخانه دیده می‌شود و عظمتی دارد. البته، به شما که خیلی قوی نیستید توصیه نمی‌کنم از نود و هفت پله‌اش که درست نصف پله‌های کلیسای اعظم میلان است بالا بروید. حتی یک آدم سرحال را هم از پا می‌اندازد، بخصوص

که اگر بخواهی هوای سرت را داشته باشی باید دولا دولا بالا بروی، وانگهی، همه کارتنگ های راه پله به لباسهای آدم می چسبند». و بی توجه به اشمئزاز عمه از فکر این که توانایی بالا رفتن از ناقوسخانه را داشته باشد همچنان می گفت: «در هر حال، باید خودتان را خوب بپوشانید چون آن بالا چنان بادی می وزد که نگوا بعضی ها مدعی آند که سردی مرگ را آن بالا حس کرده اند. با این همه، هر یکشنبه دسته هایی از جاهای حتی خیلی دور می آیند و این منظره زیبا را تماشا می کنند و لذت می برند. آها، همین یکشنبه آینده، اگر هوا به همین خوبی بماند، خیلی ها می آیند، چون عید تبرک مزارع هم هست. واقعاً باید گفت که منظره ای که آدم آن بالا می بیند افسانه ای است، بعضی از گوشه های جلگه هست که واقعاً نظیر ندارد. اگر هوا خوب باشد، تا ورنوی را می شود دید. بخصوص چیزهایی را می شود باهم دید که معمولاً جدا از هم به چشم می آیند، مثل رودخانه ویوون و آبکندهای سنت آسیرله کومبره<sup>۲</sup>، که پرده ای از درختهای بلند از هم جداشان می کند، یا مثلاً کانالهای متعدد ژویی لو ویکونت (که، همان طور که می دانید، همان گودیاکوس ویه کومبتیس لاتین است). هر بار که به ژویی لو ویکونت رفته ام، یک تکه ای از کانال را دیده ام و بعد، سرپیچ راهی یک تکه دیگرش به چشم آمده، اما این دیگر آن کانال قبلی نبوده. البته سعی می کردم در ذهنم به هم وصلشان کنم، اما خیلی برایم جالب نبود. درحالی که، از بالای ناقوسخانه سن ایلر، چیز دیگری است، شبکه وسیعی است که همه شهر را پوشانده. البته، آبش به چشم نمی آید، بلکه به شکافهای بزرگی می ماند که شهر را محله محله کرده، مثل نان شیرمالی که به چندین قسمت بریده شده اما تکه هایش هنوز کنار هم اند. آدم برای این که منظره را کامل ببیند، باید در آن واحد هم در ژویی لو ویکونت باشد و هم بالای ناقوسخانه سن ایلر.»

کشیش چنان عمه را خسته کرده بود که پس از رفتنش او ناگزیر اولالی را هم بیدرنگ دست به سر می کرد.

سکه ای از کیف کوچکی که کنار دستش بود بیرون می کشید و بی رمق

می گفت: «بیایید، اولالی جان، برای این که موقع دعا یاد من هم باشید.»  
 «اقا، آخر، مادام اوکتاو، نمی دانم باید بگیرم یا نه، می دانید که برای این نمی آیم!»

این را اولالی هر بار با چنان دودلی و دستپاچگی می گفت که انگار نخستین بار بود، و چنان ظاهر ناخوشتندی به خود می گرفت که مایه خنده عمه می شد اقا او را نمی رنجاند، چون اگر روزی اولالی، هنگام گرفتن سکه، کم تر از همیشه ناخوشنودی نشان می داد. عمه می گفت:  
 «نفهمیدم اولالی چه اش بود؛ همان پول هر دفعه را به اش دادم، اقا به نظرم راضی نبود.»

فرانسواز آهی می کشید و می گفت: «به نظر من دلیلی ندارد که ناراضی باشد.»

فرانسواز این گرایش را داشت که آنچه را که عمه به او یا به بچه هایش می داد خرده پول، و چیزکی را که هر یکشنبه به اولالی می داد و چنان زیر زیرکی که فرانسواز هرگز نتوانسته بود آنها را به چشم ببیند، گنجینه هایی دیوانه آسا به باد داده برای یک موجود قدرناشناس بداند. نه این که پولی را که عمه به اولالی می داد برای خودش بخواهد. به اندازه کافی از داشته های او بهره می گرفت، می دانست که ثروت خانم خود به خود خدمتکار او را در چشم همگان سرفراز و زیبنده می کند، و چندین و چند ملک عمه، دیدارهای پی در پی و طولانی کشیش از او، و شمار شگرف شیشه های آب معدنی ویشی که در خانه او نوشیده می شد مایه افتخار و شهرت او، فرانسواز در کومبره، ژویی لوویکونت و جاهای دیگر بود. تنگ چشمی او به خاطر خود عمه بود؛ اگر، آن گونه که شاید آرزویش را داشت، سرپرستی دارایی عمه به او داده می شد، آن را با سبیتی مادروار از چنگ اندازی دیگران دورنگه می داشت. با این همه، چندان اشکالی در این نمی دید که عمه، که به گمان او گشاده دستی درمان ناپذیری داشت، اگر هم می خواست بخش و باری بکند، دستکم به ثروتمندان بدهد. شاید فکر می کرد که این کسان نمی توانند عمه را

به خاطر بخششهایش دوست بدارند چون نیازی به آنها نداشتند. از این گذشته، هدیه دادن به مردمان بسیار دارایی چون خانم سازرا، آقای سوان، آقای لوگراندن، خانم گوپی، کسانی از همان «رتبه» عمه که «خیلی هم به هم می آمدند»، به نظر فرانسواز بخشی از رسم های زندگی شگرف و برازنده آدمهای دارنده ای بود که به شکار می روند، مجلس رقص برپا می دارند و از همدیگر دیدن می کنند، مردمی که او با لبخندی ستایش آمیز نگاهشان می کرد. اما مسأله ای دیگر بود اگر بهره برندگان از دست و دل بازی عمه از جمله کسانی بودند که فرانسواز آنان را «آدمهایی مثل من، آدمهایی که از من بیشتر نیستند» می نامید و بیش از هرکسی از آنان بدش می آمد، مگر این که او را «مادام فرانسواز» می خواندند و خود را «کم تر از او» می دانستند. و چون می دید که، بی اعتنا به توصیه های او، عمه همچنان کار خودش را می کند و پولش را — دستکم به گمان او — برای موجوداتی قدر ناشناس هدر می دهد، رفته رفته به این فکر افتاد که آنچه عمه به او می داد در مقایسه با هدیه های کلانی که به خیالش به اولالی می بخشید ناچیز است. در پیرامون کومبره ملکی از آن گران تر نبود که به گمان فرانسواز، اولالی نتواند به آسانی با آنچه در دیدارهایش دریافت می کرد بخرد. درست است که اولالی هم ثروت عظیم و پنهان فرانسواز را به همین گونه برآورد می کرد. معمولاً، پس از رفتن اولالی، فرانسواز به زبان می آمد و بدخواهانه درباره او گمان زنی می کرد. از او نفرت داشت اما همچنین می ترسید، و فکر می کرد که باید در حضور او رفتارش با او دوستانه باشد. اما پس از رفتنش، تلافی می کرد، و البته بی آن که هرگز از او نام ببرد، پیشگویی هایی کاهنانه یا کلام هایی عام از آن نوع که در کتاب «جامعه»<sup>۵۷</sup> آمده است به زبان می آورد که مصداق آنها نمی توانست از چشم عمه پنهان بماند. نگاهی از کنار پرده می انداخت تا مطمئن شود که اولالی در را بسته است و آنگاه می گفت: «آدمهای چاپلوس می دانند چطور با خود شیرینی پول جمع کنند؛ اما عیب ندارد، خدای بزرگ یک روزی جزای همه شان را می دهد.» این را با نگاه چپ چپ، و با لحن کنایه آلودی می گفت که ژوآس

هم، تنها برای اشاره به آتالی، در این جمله به کار برده است.

بخت بدسگالان چون جویباری می‌گذرد<sup>۵۸</sup>.

اما هنگامی که کشیش هم آمده و دیدار پایان‌ناپذیرش عمه را به ستوه آورده بود، فرانسواز به دنبال اولالی از اتاق بیرون می‌رفت و می‌گفت: «شما را تنها می‌گذارم که استراحت کنید، مادام اوکتاو، مثل این که خیلی خسته شده‌اید.»

و عمه هیچ چیز نمی‌گفت، چشمی می‌بست و ناله‌ای سر می‌داد که انگار نفس آخرش بود، که مرده بود. اما هنوز فرانسواز پایین نرفته چهار ضربه شدید زنگ در خانه طنین می‌انداخت و عمه، نشسته روی تخت، داد می‌زد: «اولالی رفت؟ فکرش را بکنید که یادم رفت ازش پرسم مادام گوپی به آخر وعظ رسید یا نه! زود بدوید دنبالش!»

اما فرانسواز دست خالی برمی‌گشت، نتوانسته بود خودش را به اولالی برساند.

عمه سر تکان می‌داد و می‌گفت: «خیلی بد شد. تنها چیز مهمی که می‌خواستم ازش پرسم!»

زندگی عمه لئونیه ام‌چنین می‌گذشت، همیشه یکسان، در یکنواختی آرام آنچه خودش، با تحقیر ساختگی و دلسوزی ژرفی «کار و بار هر روزه» اش می‌نامید. این تداوم را نه فقط اهل خانه حفظ می‌کردند که، چون توصیه زندگی سالم‌تری را به او بیهوده می‌یافتند، رفته رفته با آن کنار آمده بودند و محترمش می‌داشتند، بلکه در محل هم، در سه کوچه آن سوتر، اگر جعبه‌ساز می‌خواست چکشی به میخی بزند اول از فرانسواز می‌پرسید که عمه «استراحت» می‌کند یا نه. اما این یکنواختی در آن سال یک بار آشفته شد. همانند میوه‌ای دور از چشم که ندیده برسد و ناگهان بیفتد، شبی از شبها زایمان خدمتکار آشپزخانه فرا رسید. اما دردش طاقت‌فرسا بود، و چون در کومبره مامایی یافت نمی‌شد، فرانسواز بناچار پیش از سپیده‌دم به تبرزی رفت تا یکی بیاورد. فریادهای خدمتکار آشپزخانه نگذاشت عمه بخوابد، فرانسواز

علیرغم کوتاهی راه خیلی دیر برگشت و عمه زمان درازی بی او ماند. از این رو، در اوقلهای صبح مادرم به من گفت: «سری بزن ببین عمه به چیزی احتیاج ندارد.» به اتاق اول رفتم و از لای در باز عمه را دیدم که به پهلوی خوابیده بود؛ صدای خرناس آرامش را می شنیدم. بیصدا برگشتم که بروم، اما پیشک صدای آمدنم در خواب به گوشش رسیده و، آن گونه که درباره اتومبیل می گویند، «دنده اش را عوض کرده بود»، چون آهنگ خرناسه اش یک لحظه قطع و سپس یک پرده بم تر شد، آنگاه بیدار شد و سرش را تا نیمه چرخاند و توانستم چهره اش را ببینم؛ حالتی وحشت زده داشت؛ بدون شک کابوس بدی دیده بود؛ در آن حالتی که بود نمی توانست مرا ببیند و من دودل ایستاده بودم که پیش یا پس بروم؛ اما به نظر می رسید که دیگر به هوش آمده و دروغینی آنچه را که دیده و از آن ترسیده بود دریافته است؛ لبخندی از سر شادی، از حق شناسی پارسایانه برای خداوندی که می گذارد زندگی واقعی کم تر از رؤیا دردناک باشد، چهره اش را اندکی از هم گشود، و همان گونه که عادت داشت هنگامی که خود را تنها می پنداشت با خود حرف بزند، زیر لب گفت: «خدا را شکر! غیر از زایمان خدمتکار آشپزخانه در دسر دیگری نداریم. فکرش را بکن که داشتم خواب می دیدم که اوکتاو مرحومم زنده شده و می خواهد وادارم کند هر روز بروم بیرون و قدم بزنم!» دستش را به سوی تسبیحش در روی میز کوچک دراز کرد، اما چون دوباره خوابش می برد توان رسیدن به آن را نیافت؛ آسوده به خواب رفت، و من پاورچین از اتاق بیرون آمدم و هرگز نه خود او و نه کس دیگری آنچه را که آن روز شنیدم ندانست.

هنگامی که می گویم گذشته از رویدادهایی نادر، چون این زایمان، زندگی هر روزه عمه ام هرگز تغییری به خود نمی دید، رویدادهایی را به حساب نمی آورم که همواره یکسان، و با فاصله های منظم، تکرار می شوند و نوعی یکنواختی ثانوی را در درون یکنواختی اصلی پدید می آورند. بدین گونه بود که هر شنبه، چون فرانسواز بعد از ظهر به بازار روسنویل لوپن می رفت، ناهار همه یک ساعت زودتر داده می شد. و عمه ام چنان به این نقض هفتگی عاداتش



عادت کرده بود که به این هم به اندازه بقیه پایبند بود. این تغییر به گفته فرانسواز آن قدر «عادیش شده بود» که اگر بنا بود در یک روز شنبه تا ساعت همیشگی صبر کند این جا به جایی به همان اندازه ناراحتش می کرد که اگر مجبور می شد در روز دیگری به وقت شنبه ناهار بخورد. وانگهی، این جلو افتادن ساعت ناهار، روز شنبه را برای همه ما دارای حالتی ویژه، بیخیالانه و دوست داشتنی می کرد. در هنگامی که، در روزهای دیگر، هنوز باید یک ساعتی زندگی می کردی تا به آسایش چاشت برسی، می دانستی که تا چند ثانیه دیگر کاسنی هایی پیشهنگام، اُملتی ارفاقی، بیفتکی که هنوز سزاوارش نبود، سر می رسید. بازگشت این شنبه نامتقارن یکی از آن رویدادهای کوچک درونی، محلی، کمابیش مدنی بود که، در زندگی آسوده جامعه های بسته، نوعی پیوند ملی پدید می آورند و بهترین موضوع برای گفت و گو و شوخی و افسانه پردازی پر شاخ و برگ همگان می شوند: اگر یکی از ما گرایشهای حماسی داشت می شد از آن به عنوان هسته آماده منظومه ای افسانه ای بهره گرفت. صبح زود، هنوز لباس نپوشیده، بی هیچ دلیلی، فقط برای لذت بردن از نیروی همبستگی، با خوشرویی و صمیمیت و احساس میهن پرستانه به همدیگر می گفتیم: «وقت زیادی نداریم. یادمان نرود که امروز شنبه است!» و در این حال عمه ام، که با فرانسواز حرف می زد و فکرش پی آن بود که آن روز بیشتر از روزهای دیگر طول می کشید، می گفت: «چطور است امروز برایشان گوساله بپزید، شنبه است.» اگر در ساعت ده و نیم فراموشکاری ساعت از جیب بیرون می کشید و می گفت «خوب، هنوز یک ساعت و نیم به ناهار مانده»، هرکسی می توانست با خوشحالی به زبان بیاید که: «ای بابا، حواستان کجاست؟ یادتان رفته که امروز شنبه است!» تا یک ربع ساعت بعد، همچنان به این فراموشی می خندیدیم و می گفتیم که باید رفت و آن را برای عمه تعریف کرد تا او هم بخندد. به نظر می رسید که حتی چهره آسمان هم دگرگون می شد. پس از ناهار، خورشید، که می دانست شنبه است، یک ساعت بیشتر در آسمان پرسه می زد، و اگر کسی، با دیدن پرواز دو

ضربه ساعت ناقوسخانه سن ایلر (که عادتشان است در کوچه های خلوت از ناهار یا چرت بعد از ظهر، و در طول رود شتابان و سفید که حتی ماهیگیر هم تنهایش گذاشته است، هنوز به کسی برنخورند، و در آسمان تهی که تنها چند ابر تنبل در آن مانده است تنها می گذرند)، می پنداشت که برای قدم زدن دیر شده است و می گفت «نفهمیدم، تازه ساعت دو؟» همه یکصدا به او می گفتند: «اشتباهتان از این است که امروز یک ساعت زودتر ناهار خوردیم، مگر نمی دانید که شنبه است!» حیرت بربری که در ساعت یازده و نیم برای دیدن پدرم آمد و ما را سر میز ناهار دید، یکی از خنده دارترین صحنه های زندگی فرانسواز بود (بربر به کسی می گفتیم که ویژگی شنبه را نمی دانست). اما اگر بی خبری همان غافلگیر شده از این که ما شنبه ها زودتر ناهار می خوردیم، فرانسواز را به خنده انداخت، در نظر او از این هم خنده دارتر واکنش پدرم بود که، فکر نکرد که شاید آن بربر ماجرا را نداند، و در پاسخ حیرت او که ما را به آن زودی در ناهارخوری می دید فقط گفت: «خوب، شنبه است دیگر!» (خنده فرانسواز با احساس همبستگی ژرفی با این شووینیسیم تنگ نظرانه همراه بود). هر بار که تعریف ماجرا به این نقطه می رسید، فرانسواز چشمانش را که از اشک خنده تر شده بود خشک می کرد و برای آن که بیشتر لذت ببرد، گفتگوی دو نفر را کش می داد و از خودش چیزهایی می ساخت که گویا همان، که برایش «شنبه» هیچ مفهوم خاصی نداشت، به زبان آورده بود. و ما نه تنها از این افزوده ها ناخشنود نبودیم، بلکه حتی آنها را کم هم می دانستیم و می گفتیم: «فکر می کنم یک چیز دیگر هم گفته بود، اول بار که تعریفش کردید از این طولانی تر بود». حتی عمه بزرگم هم گلدوزی اش را به کناری می گذاشت، سر بلند می کرد و از بالای عینک زل می زد.

یک ویژگی دیگر شنبه این بود که، در ماه مه، پس از شام برای مراسم «ماه مریم» به کلیسا می رفتیم.

از آنجا که در این مراسم گاهی آقای ونتوی را می دیدیم که از «نوع

جوانهای ولنگار پیرو افکار این دوره و زمانه» بسیار بدش می آمد، مادرم خوب دقت می کرد که سر و وضع من مرتب باشد و سپس راهی کلیسا می شدیم. به یاد می آورم در ماه مریم بود که از گل کویچ<sup>۵۱</sup> خوشم آمد. نه تنها در درون کلیسا، که با همه قداستش حق پا نهادن به آن را داشتیم، بلکه روی خود محراب جا داشت و از رموز آیینی که در برگزاری شان شرکت می کرد جدا نشدنی بود، شاخه هایش را که افقی به حالت جشن آذین به هم بسته شده بودند میان شمعدانها و جامهای مقدس می دوانید، شاخه هایی که گلتاج برگهایشان، آراسته به انبوه غنچه های کوچک سفید درخشان، چون دنباله پیراهن عروس، زیباترشان می کرد. اما، گرچه یارای آن نداشتم که جز از گوشه چشم و گذرا نگاهشان کنم، حس می کردم آن آرایه های پر شاخ و برگ زنده بودند، که خود طبیعت، با نشان دادن برشهایی روی برگها، با افزودن آذین غایی غنچه های سفید، آن شاخه های زینتی را هم شأن مراسمی می کرد که هم جشنی مردمی و هم آیینی عرفانی بود. اندکی بالاتر، گلبرگهایشان اینجا و آنجا با نازی سبکدلانه باز می شدند، و دسته پرچمهایشان را، که به نازکی لعاب خورشید، یکپارچه می زده شان می کرد، به حالتی چنان ولنگارانه چون زیوری نهایی و بخاروار در برمی گرفتند که در تماشا و در کوشش برای تقلید اطوار شکوفایی شان در درون خودم، آن را چون تکان تند و گیجانه سردختری سپید و سر به هوا و سرزنده، با چشمان غمزه آلود و پلکهای برچیده، در نظر می آوردم.

آقای ونتوی و دخترش آمدند و کنار ما نشستند. از خانواده خوبی بود. آموزگار پیانوی خواهران مادر بزرگم بوده بود، و زمانی که پس از مرگ همسرش و دریافت ارثیه ای، کناره گرفت و در نزدیکی های کومبره نشست، اغلب به خانه ما می آمد. اما بیش از اندازه کمرو بود، و دیگر به خانه ما نیامد تا مبادا آنجا به آقای سوان بر بخورد که، به گفته او «وصلتی نامناسب، به سلیقه امروزی ها» کرده بود. مادرم، که فهمیده بود او آهنگ می سازد، به تعارف به او گفته بود که هنگامی که به دیدنش می رفت باید از ساخته های

خودش برای او می زد. آقای ونتوی بسیار خوشوقت می شد که چنین کند، اما تعارف و فروتنی و ملاحظه را تا به آنجا می رساند که، همیشه خود را به جای دیگران می گذاشت و بیم داشت که اگر از خواست خود پیروی کند، یا حتی اگر فقط دیگران بفهمند او چه خواستی دارد، مایه آزار آنان شود و او را خودخواه بپندارند. روزی که خانواده ام به دیدن او به خانه اش رفتند، من هم با آنان بودم، اما اجازه دادند بیرون بمانم، و از آنجا که مونثروون، خانه آقای ونتوی، در گودی پای یک تل پوشیده از درختچه قرار داشت که من آنجا جا گرفته بودم، خودم را هم تراز با مهمانخانه طبقه سوم، و در پنجاه سانتیمتری پنجره آن، یافتم. هنگامی که خبر آمدن خانواده ام به او داده شد، دیدم که آقای ونتوی با شتاب دفترچه نئی را نمایان روی پیانو گذاشت. اما پس از آمدن خانواده ام، آن را برداشت و در گوشه ای جا داد. بیشک می ترسید گمان کنند که خوشحالی اش از دیدنشان تنها برای آن است که از ساخته های خودش برایشان بنوازد. و هر بار که مادرم به این موضوع گریزمی زد او چند بار می گفت: «نمی دانم کی این را گذاشته بود روی پیانو، جایش اینجا نیست»، و بحث را به موضوعهای دیگری می کشاند، درست به این دلیل که به آنها کم تر علاقه داشت. تنها عشقش دخترش بود، و او که بیشتر به پسر می مانست، چنان قوی بنیه می نمود که مراقبت هایی که پدرش از او می کرد، که همیشه شالهایی اضافی همراه داشت تا روی دوش او بیندازد، بیننده را ناخواسته به خنده وا می داشت. مادر بزرگم به حالت نرم، ظریف و کمابیش شرماگینی اشاره می کرد که اغلب در نگاههای آن دخترک زمخت و کک و مک می دیده می شد. هر بار که کلمه ای به زبان می آورد، آن را با ذهن کسانی می شنید که مخاطبش بودند، از سوء تفاهم هایی که ممکن بود آن کلمه بیانگیزد نگران می شد، و آنگاه بود که در ورای صورت بی ظرافت مردوارش چهره ظریف تر دختری بسیار کمرو و روشن می شد انگار که از پس پرده شفافیتی به چشم می آمد.

هنگامی که برای ترک کلیسا پیش محراب زانو زدم، در برخاستن یکباره

بوی تلخ و شیرین بادام گونه‌ای شنیدم که از شاخه‌های کویچ می‌آمد، و روی گلها نقطه‌های بورتری دیدم که با خود گفتم عطرشان باید زیر آنها نهفته باشد، به همان گونه که بوی نان بادامی زیر برشتگی‌هایش، و بوی گونه‌های مادموازل و نتوی زیر لکه‌های کک و مک. علیرغم سکون بیصدای شاخه‌های کویچ، تناوب آن بو چون همه‌ی زندگی پرتپشی بود که داشتند و محراب را، آن گونه که بوته زاری آکنده از شاخک‌های زنده، پر از غلغله می‌کرد و به راستی به چنین شاخک‌هایی می‌مانستند برخی پرچم‌های کمابیش گلگونشان که پنداری سرکشی بهارانه و آزارندگی حشره‌هایی را که به شکل گل درآمده باشند، هنوز در خود داشتند.

بیرون که می‌رفتیم، چند لحظه‌ای در درگاه کلیسا با آقای و نتوی گپ می‌زدیم. آقای و نتوی میانجی بچه‌هایی می‌شد که در میدانگاهی به هم می‌پريدند، طرف کوچکترها را می‌گرفت و به بزرگترها اندرز می‌داد. اگر دخترش با صدای کلفتش به ما می‌گفت که چقدر از دیدنمان خوشحال است، یکباره چنین می‌نمود که در درون او خواهر حساس‌تری از این گفته سرخ می‌شد انگار از آن پسرکی سر به هوا بود که شاید این حس را به ما می‌داد که می‌خواست به خانه‌مان دعوتش کنیم. پدرش مانتویی روی دوش او می‌انداخت، سوار درشکه دوچرخه کوچکی می‌شدند که او می‌راند، و دو نفری راهی مونثروون می‌شدند. اما، ما چون فردا یکشنبه بود و زودتر از هنگام رفتن به نیایش بزرگ از خواب پا نمی‌شدیم، اگر هوا خوب و مهتابی بود، به جای آن که یکراست به خانه برویم پدرم با انگیزه دلاوری ما را به گردشی طولانی از راه کنار صلیب می‌برد که در نظر مادرم، که حس جهت‌یابی اش ضعیف بود و راهها را خوب نمی‌شناخت، شاهکاری سوق‌الجیشی جلوه می‌کرد. گاهی تا پل هوایی می‌رفتیم که پایه‌های سنگی اش از کنار ایستگاه آغاز می‌شد و برای من نماینده تبعید و غصه دورافتادگی از جهان متمدن بود، چون هر سال که از پاریس می‌آمدیم، سفارشمان می‌کردند که گوش به زنگ باشیم تا ایستگاه کومبره را پشت سر نگذاریم، که از پیش آماده باشیم چون

قطار تنها دو دقیقه می ایستاد و سپس از روی پل هوایی به آن سوی دیار مسیحیت می رفت که کومبره به نظر من واپسین مرزش بود. از طرف بولوار ایستگاه برمی گشتیم که زیبنده ترین ویلاهای شهر آنجا بود. در هر باغ، مهتاب به سبک اوبرویر<sup>۶</sup> پلکانهایی بریده بریده از مرمر سفید، فواره ها و پرچین هایی نیمه باز تصویر می کرد. روشنایش تلگرافخانه را نابود کرده بود. از آن چیزی جز ستونی نیمه شکسته به جا نمانده بود، اما زیبایی ویرانه ای جاودانه را با خود داشت. من لک و لک می کردم، از خواب روی پا بند نبودم، عطر درختان زیزفون به نظرم مُزدی می آمد که تنها با جان کندن بسیار می شد به آن رسید اما به زحمتش نمی ارزید. از پس نرده های بسیار دور از هم، پارسهای پی در پی سگهایی که از صدای پای ما در سکوت بیدار شده بودند به گوش می رسید، که هنوز هم گاهی شبها می شنوم و پنداری بولوار ایستگاه (پس از آن که در جایش پارک همگانی کومبره ساخته شد) در لابه لای آنها پناه گرفته است، چون در هرکجا که باشم، همین که سگهایی باهم پارس کنند، بولوار را با درختان زیزفون و پیاده روهای مهتاب زده اش می بینم.

ناگهان پدرم ما را می ایستاند و از مادرم می پرسید: «الان کجاییم؟» مادرم، خسته از پیاده روی اما سربلند از آن شوهر، مهربانانه می گفت که هیچ نمی دانست. پدرم شانه بالا می انداخت و می خندید، آنگاه، درِ کوچک پشت خانه مان را که با گنج کویچه سنت اسپری آمده بود و در سر آن راه ناشناس انتظار ما را می کشید، رو در روی ما و به گونه ای که آن را همراه با کلید از جیب کتش بیرون کشیده باشد، نشانمان می داد. مادرم به ستایش به او می گفت: «فوق العاده ای!» و از آن پس، نیازی نبود که من دیگر گامی بردارم، در آن باغچه که از دیرباز حرکاتم آنجا دیگر با هشیاری اراده همراه نبود، زمین خود به خود زیر پایم می رفت: عادت مرا چون کودکی بغل می کرد و می برد و در تختم می خوابانید.

گرچه روز شنبه، یک ساعت زودتر آغاز می شد و در آن از فرانسواز خبری نبود، و برای عمه ام کندتر از روزهای دیگر می گذشت، او از آغاز هفته

بازگشتش را بیصبرانه انتظار می‌کشید، انگار که همه سرگرمی و تنوعی که هنوز تن نزار و سواس آکنده‌اش می‌توانست تحمل کند در آن نهفته بود. با این همه، چنین نبود که دلش گاهی تنوعی بزرگ‌تر نخواهد، که برای او هم آن ساعتهای استثنایی وجود نداشته باشد که در آنها عطش چیزی دیگر جز آنچه را که هست داریم، و کسانی که نداشت نیرو و تخیل نمی‌گذارد منشاء نوآوری را در درون خود سراغ کنند، منتظرند تا دقیقه‌ای که می‌آید یا نامه‌رسانی که زنگ می‌زند برایشان چیزی تازه از راه بیاورد، حتی اگر بدترین باشد، یا هیجانی، یا غصه‌ای؛ ساعتهایی که حساسیت آدمی، که خوشی‌اش آن را چون چنگی گوشه افتاده از نو انداخته است، سر آن دارد که در دستی، ولو خشن، به آوا درآید، حتی اگر آن دست بشکندش؛ ساعتهایی که، اراده آدمی، که با آن همه دشواری این حق را از آن خود کرده است که بی‌مانعی با خواستها، با رنجهای خود، سرکند، هوای آن دارد که عنان به دست رویدادهای بی‌چون و چرا، و لورنجناک رها کند. بیشک، از آنجا که نیرو و توان عمه، که با کوچک‌ترین خستگی ته می‌کشید، در هنگام استراحت تنها به صورت قطره قطره به تنش باز می‌گشت، بیش از اندازه طول می‌کشید تا مخزنش پر شود، و ماهها لازم بود تا به حالت اندک سرریزی برسد که دیگران آن را به فعالیت به کار می‌گیرند و او نه می‌دانست و نه می‌توانست تصمیمی بگیرد که با آن چه کند. شکی ندارم که آنگاه — به همان گونه که لذت تکرار هر روزی پوره سیب زمینی، که او از آن «خسته نمی‌شد»، سرانجام این هوس را در او پدید می‌آورد که سیب زمینی با چاشنی خامه را جانشین‌اش کند — انباشت روزهای یکنواختی که آن قدر به آنها دلبسته بود، انتظار یک دگرگونی عظیم خانگی را در دل او می‌نشاند که تنها اندکی طول بکشد، اما او را وادارد که یک بار و برای همیشه دست به یکی از آن تغییرهایی بزند که می‌دانست برایش خوب است اما خود نمی‌توانست تصمیمش را بگیرد. ما را به راستی دوست داشت، بدون شک لذت می‌برد از این که در سوگ ما گریه کند؛ خیال شنیدن این خبر را، که در هنگامی برایش آورده می‌شد که حالش

خوب بود و تنش عرق نداشت، که خانه چنان آتش گرفته بود که به زودی حتی سنگی از آن هم باقی نمی ماند و ما همه در آن سوخته بودیم، اما او می توانست بی هیچ شتابی جان بدر ببرد و تنها باید بیدرنگ از جا بلند می شد، بدون شک اغلب در دل پرورانده بود، رویدادی که گذشته از این امتیازهای جزئی که به او فرصت می داد در اندوهی دراز همه محبتی را که به ما داشت مزه مزه کند و مایه شگفتی اهالی شود که با همه نزاری و پا به مرگی همت و طاقت نشان می داد و عزای ما را برپا می داشت، این امتیاز بسیار گرانبهاتر را نیز داشت که او را وادارد در وقت مناسبی، بدون معطلی و بی احتمال دودلی های ستوه آور، به ملک زیبایش در میروگردن که آبشاری هم داشت برود و تابستان را آنجا بگذراند. از آنجا که هیچگاه چنین رخدادی، که بدون شک، در بیشمار لحظه های تنهایی و خیالبافی منتظرانه، درباره چگونگی امکانشان غرق اندیشه می شد، پیش نیامده بود (که البته در آغاز وقوع، در هنگامی که نخستین واقعه کوچک نامنتظر رخ می دهد، نخستین واژه هایی که خبر بدی را اعلام می کنند و دیگر هرگز نمی توان لحنشان را از یاد برد، نخستین نشانه از همه آنچه از مرگ واقعی اثر دارد که با امکان انتزاعی و منطقی اش بسیار متفاوت است، او را دچار سرگشتگی می کرد)، عمه برای آن که گهگاه به زندگی یکنواختش رنگ و بویی بدهد رویدادهایی تخیلی را بر آن می افزود که با شور و علاقه دنبالشان می کرد. خوش داشت یکباره شک ببرد که فرانسواز از او می دزدد، و مجسم کند که نیرنگی به کار می برد تا از قضیه مطمئن شود، و او را در حال دزدی گیر می اندازد؛ از آنجا که عادت داشت، هنگام ورق بازی تنها، هم برای خودش و هم به جای حریف بازی کند، غلط کردم های گنهکارانه فرانسواز را خودش به زبان می آورد و خود با چنان خشم و انزجاری به آن پاسخ می داد که اگر کسی از ما در آن هنگام پا به اتاقش می گذاشت، او را خیس عرق و چشم برافروخته می دید، با کلاه گیس کج که طاسی بالای پیشانی اش را نشان می داد. شاید گاهی فرانسواز از اتاق کناری نیشخندهایی زهرآگین را خطاب به خودش



می شنید که اگر در حالت صرفاً مجازی باقی می ماندند، و عمه با زیر لب زمزمه کردنشان به آنها واقعیت بیشتری نمی داد، نمی توانستند به اندازه کافی دل عمه را خنک کنند. گاهی، این «نمایش روتختی» هم عمه را راضی نمی کرد، و بر آن می شد که «نمایشنامه» هایش را به اجرا درآورد. آنگاه، در یک روز یکشنبه، در پس درهایی که همه به گونه ای اسرارآمیز بسته شده بود، بدگمانی اش به فرانسواز و قصدش به اخراج او را با اولالی در میان می گذاشت و بار دیگری، با فرانسواز از بی وفایی اولالی و این که دیگر در خانه اش به روی او بسته خواهد بود، سخن می گفت؛ چند روز بعد، از محرم دیروزی آش منجر می شد و با خائن آشتی می کرد که، البته، نقش هایشان در نمایش بعدی جا به جا می شد. اما بدگمانی هایی که گاهی اولالی در او برمی انگیزخت آتش کاه بود و خیلی زود از بی پشتوانگی خاموش می شد، چون اولالی در آن خانه نمی نشست. اما درباره فرانسواز، که عمه همواره حضورش را زیر یک سقف با خود حس می کرد بی آن که، از ترس سرما خوردن، جرأت کند از بستر بیرون برود، و سری به آشپزخانه بزند تا از بدگمانی اش مطمئن شود، وضع به گونه ای دیگر بود. رفته رفته ذهن او مشغله ای جز این نداشت که بکوشد آنچه را که فرانسواز می توانست در هر لحظه بکند، یا بکوشد از او پنهان بدارد، حدس بزند. به گذراترین دگرگونی ظاهر او پی می برد. هر تضادی در گفته هایش و هر خواستی را که به نظر می رسید پنهان می دارد درمی یافت. و تنها با یک کلمه به او نشان می داد که دستش را خوانده است، کلمه ای که رنگ از رخ فرانسواز می پرانید و به نظر می رسید عمه از فرو کردنش در قلب آن بینوا بیرحمانه لذت می برد. و در یکشنبه بعد، یک افشاگری اولالی — مانند کشف هایی که ناگهان زمینه ناشناخته ای را به روی دانش نوینی که مدتها در جا می زده است می گشایند — به عمه ثابت می کرد که واقعیت بسیار تلخ تر از آنی بود که او گمان می کرد. «فرانسواز که باید این را خوب بداند، چون به اش یک کالسکه داده اید.» — عمه داد می زد: «من به اش کالسکه داده ام!» — «نمی دانم، آخر، فکر کردم که، دیدمش که سوار کالسکه

می رفت بازار روسنویل و چنان بادی هم کرده بود که انگار اردوان<sup>۶۱</sup> است. گفتم شاید مادام اوکتاو به اش داده» رفته رفته، فرانسواز و عمه، چون شکارگر و نخجیر، دیگر جز این اندیشه ای نداشتند که نیرنگهای همدیگر را پیشگیری کنند. مادرم می ترسید که نفعی واقعی از عمه در دل فرانسواز بنشیند که عمه در آزدنش تا آنجا که می توانست خشونت نشان می داد. هرچه بود، فرانسواز به کوچک ترین گفته ها و حرکتهای عمه حساسیتی هرچه شگرف تر نشان می داد. اگر باید چیزی از او می پرسید، زمان درازی درباره چگونگی به زبان آوردنش دو دل می ماند. و هنگامی که پرسشی از او می کرد زیرچشمی می پایدش تا از ظاهر او به آنچه فکر می کرد و به تصمیمی که می گرفت پی ببرد. و بدین گونه— به همان سان که هنرمندی که خاطرات سده هفدهم را می خواند، و می خواهد خود را به شاه کبیر نزدیک تر کند، در خطا است اگر بپندارد که با جعل شجره نامه ای که او را از خاندانی تاریخی قلمداد می کند، یا با نامه نگاری با یکی از شاهان کنونی اروپا، در راه هدف گام برمی دارد، حال آن که این کار دقیقاً پشت کردن به هدف است، چه آن را در میان شکلهایی مشابه و در نتیجه مرده می جوید— یک پیرزن شهرستانی هم که جز پیروی صمیمانه از وسوسه های مقاومت ناپذیر و بدجنسی ای ناشی از بیکارگی، کاری نمی کرد، بی آن که هیچگاه به لویی چهاردهم فکر کرده باشد، می دید که بی اهمیت ترین مشغله های هر روزه اش درباره بیدار شدن، چاشت و استراحت، به دلیل غرابت مستبدانه شان، اندکی از اهمیت آن چیزی را به خود می گرفتند که سن سیمون «مکانیک» زندگی در کاخ ورسای<sup>۶۲</sup> می نامید، و می توانست همچنین بپندارد که سکوت هایش، اندکی روی خوش نشان دادن یا روتش کردنش، برای فرانسواز موضوع تفسیرهایی به همان اندازه پرشور و هراس آلوده بود که سکوت، خوشرویی یا اخم شاه هنگامی که در کنج باغچه ای از کاخ ورسای یک درباری، یا حتی بزرگترین سران کشور، عریضه ای را تقدیمش می کردند.

در یک روز یکشنبه که اولالی و کشیش همزمان به دیدن عمه رفته بودند و

سپس استراحت کرده بود، همه به اتاقش رفتیم تا حالی از او پرسیم، و مادرم دلداری اش داد از این که بخت بدی داشت و همیشه مهمانانش در یک وقت به دیدنش می رفتند. مهربانانه به او گفت:

«لئونی، می دانم که امروز هم بد آوردید و همه با هم به دیدنتان آمدند.»  
 عمه بزرگ گفته اش را قطع کرد و گفت: «هرچه بیشتر بهتر...» چون از هنگامی که دخترش بیمار بود می پنداشت که باید برای دلداری او همیشه جنبه خوب چیزها را به رخش کشید. اما پدرم پا به میان گذاشت و گفت:  
 «حالا که همه خانواده جمعند از فرصت استفاده می کنم و مسأله ای را می گویم که دیگر لازم نباشد برای تک تکتان بازگو کنم. می گویم نکند لوگرانندن را از خودمان رنجانده ایم؛ چون امروز صبح به زور به من سلام کرد.»  
 نماندم تا گفته های پدرم را بشنوم، چون پس از مراسم کلیسا با او بودم که لوگرانندن را دیدیم، و به آشپزخانه رفتم تا صورت غذاهای شام را بپرسم که هر روز برایم چون خبرهایی که در روزنامه ای خوانده شود جالب بود و همانند برنامه یک جشن به هیجانم می آورد. هنگامی که از کلیسا بیرون می آمدیم، آقای لوگرانندن همپای خانمی که در یکی از گوشکهای اطراف می نشست و تنها به نگاه می شناختیمش از کنار ما می گذشت. پدرم بی آنکه بایستیم سلامی هم دوستانه و هم ملاحظه آمیز به او کسرد؛ آقای لوگرانندن با حالتی شگفت زده، انگار که ما را نمی شناخت، بفهمی نفهمی جوابی داد، نگاهش پرسپکتیو ویژه نگاه کسانی را داشت که نمی خواهند به مخاطب خود روی خوش نشان دهند و از دور دستهای ته چشمان ناگهان ژرف تر شده شان او را به حالتی نگاه می کنند که در آن سر راهی بی پایان ایستاده باشد، به فاصله ای چنان دور که تنها به سر تکان دادنی، آن هم بسیار نامحسوس و به تناسب ابعاد عروسکی او، بسنده می کنند.

اما، خانم همراه لوگرانندن زنی پارسا و محترم بود؛ نمی شد گفت که لوگرانندن با او سر و سری داشت و از این که در کنار او دیده شود دستپاچه شده بود؛ پس پدرم از خود می پرسید چه کرده بود که لوگرانندن از او برنجد. گفت:

«ناراحتی ام از این که رنجانده باشمش بخصوص از این است که میان همه آن آدمهای رخت نوپوشیده، او با آن کت تنگ و کراوات شل و ولش، حالت بی خیال و بی ریا و تقریباً ساده لوحانه‌ای دارد که خیلی دوست داشتنی است.» اما شورای خانواده به اتفاق آرا نظر داد که پدرم اشتباه می‌کرد، یا این که در آن لحظه حواس آقای لوگراندن پی چیز دیگری بود. بی‌پایگی نگرانی پدرم همان فردا شب روشن شد. در بازگشت از گردش طولانی، در نزدیکی پون‌ویو به لوگراندن برخوردیم که به خاطر عید چند روزی در کومبره می‌ماند. با آغوش باز به سویمان آمد. از من پرسید: «آقای کتابخوان، این شعر پل دژاردن را می‌شناید که می‌گوید:

بیشه‌ها اگر تار بکنند، آسمان هنوز آبیست»<sup>۶۳</sup>.

آیا این وصف همچو ساعتی نیست؟ شاید هم کارهای پل دژاردن را نخوانده‌اید. حتماً بخوانید، پیرم؛ شنیده‌ام که این روزها راهب شده، اما از قدیم یک آبرنگ کارچیره‌دست بود...

بیشه‌ها اگر تار بکنند، آسمان هنوز آبیست...

امیدوارم که آسمان همیشه برای شما آبی باشد، دوست کوچک خوبم؛ و حتی در آن ساعتی که الآن برای من سر می‌رسد، که بیشه‌ها دیگر تاریک شده‌اند و خیلی زود شب می‌شود، شما هم مثل من آسمان را نگاه کنید و خودتان را دلداری بدهید.» سیگاری از جیبش درآورد، زمان درازی به افق خیره ماند، ناگهان به ما گفت: «بدرود، دوستان» و از ما جدا شد.

در ساعتی که می‌رفتم صورت غذاها را پرسم، تدارک شام آغاز شده بود و فرانسواز، با فرمان‌دهی بر نیروهای طبیعت که دستیارش شده بودند — به همان گونه که در قصه‌های پریان غولها به کار آشپزی گرفته می‌شوند — ذغالها را به هم می‌زد، سیب زمینی‌ها را به دست بخار می‌سپرد تا بپزند و با آتش آخرین پرداخت را به شاهکارهایی از هنر آشپزی می‌داد که پیشتر در

ظرفهایی کاشی از دیگ و دیگچه و کماجدان و ماهیتابه گرفته تا دیس و قالب شیرینی و خامه خوری و البته مجموعه ای از قابه به اندازه های گوناگون آماده کرده بود. می ایستادم و نخود فرنگی هایی را تماشا می کردم که خدمتکار آشپزخانه پاک کرده و روی میز آشپزخانه چون تپله های سبزی شمرده و به ردیف گذاشته بود؛ اما بیش از همه از تماشای مارچوبه ها لذت می بردم که آغشته به لاجورد و صورتی بودند، سرهایشان ریز ریز رنگ بنفش و آبی خورده بود که، با تشعشعی که نمی توانست زمینی باشد، بفهمی نفهمی کم رنگ تر می شدند تا به ته آن می رسیدند که با این همه هنوز به خاک آلوده بود. به نظر می رسید که این پرده رنگ های آسمانی از موجوداتی دل انگیز خبر می داد که هوس کرده بودند به شکل مارچوبه درآیند اما از ورای پیرایه آن تن های سفت و خوردنی، جوهره بی همتایشان را در آن رنگهای تازه سر برآورنده سپیده دمانه، آن طرحهای سردستی رنگین کمان، آن درهم آمیختن و محوشدن آبی های شامگاهی به نمایش می گذاشتند، جوهره ای که هنوز بازمی شناختم هنگامی که، در سرتاسر شب پس از شامی که همراهش مارچوبه خورده بودم، در لوده بازی های شاعرانه و رکیکشان که به یکی از قصه های شکسپیر می مانست، قصری مرا به شوخی تنگ عطر می کردند.

طفلک خدمتکاری که سوان او را «نیکی» جوتو می نامید، و فرانسواز از او خواسته بود مارچوبه ها را پاک کند، سبزی پر از آن در کنار داشت، چهره اش غم آلود بود انگار همه بدبختی های جهان را حس می کرد؛ و تاج آبی سبکی که مارچوبه ها بالای پیرهن گلگونشان به سر داشتند با ریزه کاری بسیار، ستاره به ستاره، طراحی شده بود، با همان دقتی که در دیوار نگاره پادووا، گل ریشه دور پیشانی یا گلهای نشانده بر سبد «نیکی» کشیده شده است. و در این حال، فرانسواز مرغی را روی زغال کباب می کرد، یکی از آن مرغهای بریانی که فقط کار او بود، و بوی مهارت هایش را تا دوردستهای کومبره برده بودند، که هنگامی که آنها را سر میز می آورد مهربانی بر همه ویژگیهایی که من از شخصیت او می شناختم می چربید، چون بوی گوشتی

که او می‌توانست چنان چرب و نرمش کند برای من چیزی جز عطر خاص یکی از فضیلت‌های او نبود.

اما روزی که پدرم از شورای خانواده درباره برخوردش با لوگراندن نظر می‌خواست، و من به آشپزخانه رفتم، از روزهایی بود که «نیکی» جوتو، تازه زاییده و بسیار رنجور بود و نمی‌توانست از جا بلند شود؛ فرانسواز دستیاری نداشت و کارش عقب افتاده بود. هنگامی که من به سراغش رفتم، در انباری آشپزخانه که به حیاط خلوت باز می‌شد، مرغی را سرمی‌برید که با دست و پا زدن‌های مذبوحانه و البته طبیعی‌اش، همراه با خشم فرانسواز که همچنان که می‌خواست گردنش را از زیر گوشش ببرد فریاد می‌زد «حیوان کثیف! حیوان کثیف!»، تصویری از خدمتکارمان ارائه می‌داد که به مهربانی قدیسانه و چرب و نرمی هنگام شام فردا نبود که فرانسواز آن را با پوستی زربفت چون ردای اسقفی، و روغنابی که انگار از جام مقدس می‌ریخت، سرمیز می‌آورد. پس از آن که مرغ کشته شد، فرانسواز خونس را که سرد می‌شد بی‌آن که دل او را خنک کند جمع کرد، و یک بار دیگر به خشم افتاد و با نظاره جنازه دشمن برای واپسین بار گفت: «حیوان کثیف!» من با تن لرزان برگشتم؛ دلم می‌خواست در جا فرانسواز را بیرون کنند. اما آنگاه چه کسی برایم قطابهایی آن‌قدر داغ، قهوه‌ای آن‌قدر عطراگین، و البته... چنان مرغهایی، تهیه می‌کرد؟... و حقیقت این است که چنین حسابگری ناجوانمردانه‌ای را همه چون من پیش خودشان کرده بودند. چون عمه لثونی — برخلاف من که هنوز نمی‌دانستم — خوب میدانست که فرانسواز، هرچند آماده که بی‌دم زدنی زندگیش را فدای دختر و خواهرزاده‌هایش بکند، با دیگران بی‌اندازه سنگدل بود. با این همه، عمه نگهش داشته بود، چون بیرحمی‌اش را می‌دانست اما کارش را می‌پسندید. کم‌کم دستگیرم شد که در پس مهربانی، وقار، فضایل فرانسواز، فاجعه‌هایی حقیرانه پنهان است، به همان گونه که از تاریخ برمی‌آید که دوران زمامداری شاهان و ملکه‌هایی که در شیشه نگاره‌های کلیساها با دستان روی هم نهاده تصویر می‌شوند آکنده از رخدادهای خونین بوده است.